

کیو تا بدار نو در راه خردان
 و این زلف پر شکم بران در چون بخت
 کرد و ز رگت بر و اینها لال چیت
 دید که ز تیغ قیصر رخ جلیش زلف زلف
 اینک پی کرینو بنیاشی خمال بین
 با این شکسته زلف به بیجا بری ز خلاق
 هر که نظرت بر کز زلفت بیفتدم
 گویند چشم دلبران دلبرند این
 بر کز در شکر لب املت سیاه خال
 یا العجب که قد تو سوز است و اسپر
 با الله که چون تو نامد و نادید چشم خلق
 مانا پی محاربه عاشقان رخت
 هر غمزه تیرت امده آمد جگر نشان
 ابرو دلش کاف تو بر سر و دل فریب
 میزهدی و استغدا قاتل عدی
 ان کو پی سجودش هر صبح و شام مهر
 و ان مظهر الحجاب شاهی که از اول
 از لطف اگر بخاک مقابر دمی دمکد
 نورش کز تجلی بر بحر و ترکند
 بیضا نور او همه موی کند پدید
 بگفت کی سلیمان داوای تاج و تخت
 او صاف و چه و هم غلط کار دید گفت

از بگردل فتاده کند لیت در کین
 بچید اثر و خراست که خوش خسته بر زمین
 و شام زلف لبت پرواز چه هفتین
 بگفت چنان که پرا کند شد چنین
 بنموده قصد و تائیم لب کند مسکین
 جوهر عقل و صبر ز دل پیرا ز دین
 پندارم اهوئی ز خطا شد بشهر چین
 چشم تو دلبر همه مردم بر کز کین
 همچون کد انجمن شهداست خوش چین
 کش برده هو شم از سر تابا ز دل غین
 نه شوخی از خطا نه پیکر بی ز چین
 بر تن نموده درع و لب خود اهنین
 هر خجرت ز مرکان کردید دلفین
 چون ذوالفقار بر کف سالامه مومنین
 نصر کنی بیکانه شهناشاه راستین
 بر حال شوق و غریب خدا میمکن چنین
 با ذات پلنا و صفت حق شد عجبین
 از او منیع خیزد تار و زوا پسین
 یکبار بطور کرد در هم بحر و زمین
 ان ساعتی که دست بر ارد راستین
 کز نقش مین کردی نامش بر زمین
 این خود خدا است بشک و برین حق بودین

شاهها تو بوده و لے ایزد از ازل
 نے واجبی نہ ممکن اندر تحیر مکتوب
 پنداشت کر نصیرے عین حقت خطا است
 مصباح نور تبت مشکوٰۃ اینچہاں
 شایا تو اشیع کہ بر خوان نعمت
 ابر از تو کہ کف بحر تو شرمسا
 شیدا سزد ہمارہ باشعار مدحت
 لیکن کجا است وقف تو و عقل نکتہ سخن
 زید کون کہ دست بر او مپے دعا
 تا هست خوب پارسیان اینچہاں مدام
 تا کل بخشکد از اثر صبر خزان
 چون موئے دل بران ہمدعاے تونزار

زان پیش کادم ایدان بین کما طین
 مویں رو ز کیر بیرون زان و این
 لیکن تو عین سخن و حق از توندہ بین
 کین کونہ بر تو مش زوہ بر کچوخ چارہاں
 نور شیدا و ساء امدا دو قرصہ جوین
 بحر از تخیل کف بر تو شرمسار حسین
 از چنک طبع نغمہ سربید چیدا مستین
 ہمدست گنجان سرا ایدانات دورہاں
 غنک موکس ترا ہم با صبر بزمین
 کار ندانچہاں کہ تحویل صفت سین
 تالال زویدل ز دم باد فرودین
 چون پیکر بتان ہمدعاے تونزار

ولہذا رضانی مدح علی بن ابیطالب

چہ بر اید از منبتی کہ گنہ شتات علی علی
 شناخت میر خدا تو را کہ منصفیات علی علی
 بوجود آمدن کن فلک پے مدعات علی علی
 نہ خدات خوانم و نہ گنم ز خدا خدات علی علی
 تو ہر حال بختی بہ تو خلق کتبہ ہمہ نظر
 تو ہر حال صورتی روحمان نکند تا ز کبر
 بر کلیات شہ ازل ز تو قد یاد ہو قد ظہر

کہ ستودہ ذات تو را بسے ز ازل خدای علی علی
 بود کہیہ جز این زو واقف منہات علی علی
 بخدا ہم عدم استا کہ بود رضات علی علی
 تو ہمدہ زلال بختی تو نہ ہک ملک زان سہا
 تو ز حق نونہ بعالہ ہضعات زان بخت فر
 بخدا خدای بختی تو بدین جلال و بدین خلق

زمیند ہم کہ بیانیہ کبریات علی علی

رسد م بگوثر کہ حق دا بودا اشہ و قیامتے

تتیرم کہ بدین سخن بودا بتی و مروایتے

که با تشریف زاتش شریعت کفایت
کنی ایست تو بهشت با اشارت و کفایت

بجز این بگوید اگر کنی بخدا که هست حکایت
کنی ایست تو بهشت به عنایت و کرامت

در جهان بود همه کشته قد و قضا علی علی

رخ شامد از لاله زارینه شهود چه کرد رو
تو بی آن تصور بسنگر که درون ایند مویمو
چه تجلیات جلال خود که فند ز پیرها کو

بشود عکس صورتی شد از انکس حال او
ز شبکات وجود خود تو نموده زهن ارسو
نه و یا چاب که منشعب درازی هزار جو

همه ذره شمس پرست شد در پی موی علی علی

همه تار و بود وجود تو به ابد کشید شد از لاله
په تو را نظیر زای سبب بخدا کشید در مثل
بمقول خالق از این رسید ز کفر عارضه خطل

چه خدای ذات تو در جهان نه شینیه در بدل
بشود آمد غیبها از سما جو تو بهر محل
همه را بد از لطف تو دید از رو و کف اصل

همه با پراه تو و نظر سو اطهفات علی علی

ز تو که خدایک تضا جهاد ز پی فنا بوفلک
ز سپهر لیزه در افکند دو سماک در درمن
است اینقدر که بقی باشد تو نایب خون در

بمغاک خاک در سر و فتد هم سر بر فلک ملک
خدا کفر بود همه بجلال و قد تو وهم وشاک
گفت از این در جات اگر بسخ دو پایه فروت ترک

همه عقلها بگرد از اثر کیمیات علی علی

بظهور آمد در جهان ز خدا علی علی خدا
همه فعل حق تو منتیج که تو بی تو علت ناموس
که بهر ت هستی نه فلک تو دهی بقا تو کینه فنا

که شین آمد از این سخن ز خدا بگفتن کافیه
ببندای هر دو جهان قسم که شد بدمج تو کو با
که تو دست حق و دست حق همه دست نیت کینا

بچار برج فلک علم زده اقصیات علی علی

بسیاب زهرا ان کجا که بر سینه ای تو دم زند
ز رخار دامن خود کدای پهریز درم زند
که قلم بسا قصیر خود نتوان به مجردم زند

که که عطای تو هر کجا سپه سخات علم زند
توان کینه هزار یک ز عطیحات رقم زند
شمار که خود تو فقر را ز جهان بملک عدم زند

که مقام فقر بر از غنا شده از سخات علی

بجهت جنالت و قدر تو بظهور نامد نماید	بچنان احاطه ز مرکزے محیط دایره زاید
نه سزا بود که خود زبان په نداحت تو کشاید	نه زوا بود سو گسنگن که خود ایکنه کساید
ملکت خدا بکلامش در همان وحی استاید	که دهان تنگ کجا از عهدہ نجوئرف براید

توسعه خود از انکه من بکم ثبات علی

توز کاینات به برترت بمقام قرب رسیدند	تو همکنات ز منورت خط سحر نوشت کشیدند
تو علاقه آب ام از نیند و ز چار سو بریدند	تو بنام طایر قدسی بزواج سدا بریدند
تو حجاب غیب زدیده تو خطا غیب نشیدند	تو جمال شاهد غیب را به دل چنان دیدند

بالت زین سبق امده سخن بایات علی

شیدا ز عشق تو در جهان زد هر که بجز از من	نعمات مدح تو را ز جنات سخن بگو هر از من
ز جمال خویش خدای را تو تجلی بدلیت من کن	بر همان دلش ز علاقه دو جهان بود بدجو من
همه طرف خونریستان و مرشد همه یک سو	سو استان خود کشان بغایت تر از این

که تو شمع جمع منایقه همه در ضیاء علی

قَالَ لَمْ أَنْصُغْ فِي مَدِيحِ مَوْلَانَا عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ مِنْ كَلَامِ شَيْخِ الدَّرَقَوَظِيِّ

آز فر تو هماد در کترباره کاشنا	همچون ز شاعرشان سپید شده سوزینا
اکنون شده است حامله بر ضد مزاج و	کاین که از غیب خزان بد بیسترون
باد از برای خلعت و شیرکان باغ	بر دوسه همه فاشده حرم سلوفا
در جنب باغ بخت از شک بار بار	در بلوف راغ ریخته از اصل مرگنا
کوئی بجزه است راه کسلستان	ازین دران ز برک من گشت خرمننا
در ذهن خود تصور روح از ز کرد	یک دم نگریم که کلماتان بفرغنا
بسی رازها که بود همان در ضمیر خال	از بیم دلت کون هر کس و یک سنگنا
بگرفت مغرور روح ز کام از لبه نسیم	بپراکنیده مشک بجز کوسه و بوسنا

فرارش باد رفت و گلستان چنانک
 کشته و فرودین به چمن فرمش پریشان
 باغ از عطبهها کف آبر از رے
 بس زرد سیاه و زرد و باقوت در چمن
 در و قصه شد باد بیک پایه در چمن
 زد تکیه کل ابارخ کلنا و کوز شاخ
 بنهاد لاله شرح کله بر سر از حدیر
 پیچید باز سبز عمامه بکر چنار
 مانند چمن بگلستان سیان ز لبر
 شد در کپی معانقه از جنبش نسیم
 از شراله بر نشکست عرق بر غدار کل
 آید ز لب ترانه بلبل ز هر کسنا سر
 دانے ز چیت نغمه بلبل نشاط خیز
 در نغمه مدح شاه جهان میکند بیان
 انکون زبان عقل بر و صغیر این کما
 ارے ز ستر سق توان یافت اسکف
 شاهنشاهی که شاه ازل در مدیح او
 ارم مدح او به چه عنوان بر زبان
 انکه که هر که از پی رزم سپاه خصم
 گفت هر یک بدیگری تبال کما لکم
 اے بس و بود تن به تن تیغ از سیرا
 پریله از پوند شرار افکنش دوست

بلبل کشیده ناله احیانت حکنا
 از سوز رے و سپر غم و نشین و موکنا
 پر کرده از لالی رخسند دامنا
 کوئے کیشاد خازن فرود و سر بخزنا
 شمشاد و سرو نارون و غنل و نوژنا
 چون بر سر بر عجاج نمودے پر یونا
 و از دینه کرد سبز قباز نیت تننا
 ناستید چمن بودش منصبک از مننا
 در او نقشه صف زده با ثوب ادکنا
 سرو از یار مایل و شمشاد زایمننا
 قرے نمودش از پیر خود باد بنیزنا
 کوئے بشا خها هر بستند ارغنا
 دانے چرا است زمزمه اش شور افکنا
 یعنی علی ولی خداوند ذوالمننا
 انکولسان فهم بر مدحش ال حکنا
 وین مطلبه است ظاهر و حکیم بر مننا
 یکا شت جمله دفتر قرآن متقنا
 مازیم و صند و بچه تیان سبتنا
 بنمود بجایه پشتة ان خنک که کننا
 گفت ان دکر به بکریک و یالانالنا
 اے بس نمود سر بسر نیزه از تننا
 دے آسمان چه کوئے که از ضرب بخننا

قواره همان برفت ز بر خون ز حلو خلق
 از تیغ خونفشانش شد رشت لاله زار
 بر درخت دست و پا و سر خنق از سیان
 با تیغ نیز جسم بعد و سر در زیر ریز
 تیغش با تیغ مونس بود از چادر و
 بگداخت دل زان تیغش همیشه در خون
 میزان عقاب نیز مثل از تیغش تو دیال
 پیدا از کین سگمان تا خدا نداد
 گفته سگ و شهاب شمر خیز از سیاه
 از این تیغ ضایع حبه شش بد و نبوغت
 تیغش ز لب در زید بن دروغ اهلین
 اے باعث وجود که نامت شد از ازل
 از امر و نمی نت که اعدام و کاینات
 شد از یک کانی تو ایستد نیز و خلق
 از امرت در هر چرخ مد و سرب
 هر نور تو نمیشد شمع ره کلیر
 مثل فروز عالم امکان نبود تو
 یکسان نشدند بر خوان خود تو
 شد کلام هر زهر چه بر اند به دست

ولما یضحا فی مدح علی بن

کلک ز قمر زد	از نو بکد فتر
عنوان هست	دیوان قدرت

آمد عیان بمیدان سکیل بنا کسا
 چون ساخت گلستان از آب و نهان
 چون پاره اجامه خلقتان ز سوزن
 همچون قراضها محس از جسم شومنا
 رویین سپر تا بدش از موم ایستنا
 چون اندرون کوز و یک پاره آهننا
 شد شام تیره پیش نظر و دروشتنا
 در پیداقاب شیر لا نواز محکمننا
 اندازد هلاکتی از امر میسنا
 چون ز آب و تیره قام شعیک اهل دنیا
 ظاهر به کشتاید حق این از هستنا
 بر منجحه وجود و معاله معنونا
 این یک بد بهر فاسد و ان یک مکوننا
 یک شانه خندانان جهانان معیننا
 و از نغمتت سامعین ارض و نیکننا
 چون میشد به شام سینه در با ایننا
 و در بگوش ماسدیش نالده لئنا
 اسباط و قتیان هم با سلوک و میننا
 مدح تو بگردان تو امانی مسختنا

ایطالبت من کلام شیدا لدر

اندر مدح	صورت پیشین
فهرست فرهنگ	دیباچه فتر

روح شخص	نور منصور	عقل محسیم	جسم مجزود
وانکه ز خودش	موجود بیکر	ایجاد هستی	ان کار وجودش
مکدر زید چون	در عالم زم	اوصاف بی چون	ولیکه بد انش
بله ز جانش	حشرتی داور	انفار دادار	شتمه ز عاقلش
فیضه الینیر	بماتق کثر	قد صانع عذما	یا قوم عقلی
واجب کدام است	الله اکبر	مکن ندانم	ذاتش کرمست
مدح ترا بیک	تنگ است معبر	شایان ذات	شاهان کوسم
واینک تو او را	قلی و محورا	اینچرخ کردان	ازتت دایند
کرهت صادا	از حیت صده	در ذات آنگه	اندر شکفتد
از نور جزو	موسه معبر	روز و شب را	ایجاد کردت
چون لام لطف	میشیر لنگر	کشتی نیاید	اندر تلاطم
افکنده خابیت	در راه مکرر	بیک دم جهانرا	کرتو نیاید
این هفت باب و	این چار مادام	در ملک هستی	ترویج داد
مکرر جهانرا	بیکر مختار	بالدم شب	بالشهبذوز
در هر مکان و	هر شهر و کور	پچیدک اکون	اواز دشت
قد کرده چنگر	نه چرخ چنگر	خاک در تو	از بکر سجده
در اضطرار است	واینان حشر	نور شید و نشان	از شرم پست
جسم سه شو	اینگونه لاغر	ای هموتاها	وازد و حیرت
چون نزد قلم	خشکیند اغرا	هر هفت دریا	در نر وجودنا
عقل مخندان	فهم منصور	مکراه یابد	بر کنه ذاتت
من چون نمایم	مدحت مقرب	منوع و لازم	آمد شنایت
در ذات آید	ترا مکن فراتر	وهم غلط کار	ترسم که ناکه

منعم نمایند	از شعر مدحت	جمعی بد این	تو چه بد اختر
دینم بدینا	مدح تو باشد	بیدین کی کو	بازین سر کند و سر
مدح تو کفر کفر	کافوشداستم	هم چرخ شامد	بر این هم اغبرک
خاشاک کفری	مردین کدامت	کوازهین کفر	بیرون کشد سرک
شیکد چه کون	مدح شی را	کامد ولایت	از حقش افسرک
حالی که توان	مدحت سرایم	دستی برارم	بهر دغاب کورم
یا ذالغوائب	لایزال جو	ان شمعینی	بدریوم الا کبر
تا هر حرکت	نخورشید ناو	بر رخ کشاید	از چرخ نو کرم
تا هر شبانگاه	مبارک شاه	از کف فشانند	بخشند کوه مرا
باد خصیت	همواره مغلوب	باد اخلیت	را در مظنرک

و لذایضا فی مدح علی بن ابیطالب

جهان بود به تیغ شرفشان یسخر
 چه بلبل بحر ز دخر و شوش و شوش
 نکاشت با قلم منعم بهر حکون تصور
 چه نعلبان سرفکرت فکند اندر زین
 نو کفتی که در کراتش فکند است عین
 لبش به پیش رخس مهر شکر اندر شبن
 چه بسلی که شود در بلاد کفر اسیر
 بدان صفت که غلامی کشند در زنجیر
 ز جگرش غایق کمان گرفته دستیر
 که نیت مکر که زد و در چرخ اشیر
 ز بعد بیهک کرد به کون زمان پیر

محر که خفت و شیاره تکیه زد بر سر
 و نید تا که ز کلا ز آسمان کل مهر
 منصور از لب بر کنار صفحه چرخ
 به کنج خانه نشسته بخوبی مشغول
 که ناگهان زرد آمد به بر بجهر و دور زلف
 خطر کنار لبش مهر مور کرد شکر
 عیان جمال منیرش در و ن چنین سطر
 فتاده حال میا هوش قوی ز حلقه زلف
 ز غنهای پیا پی با بر و در مژگان
 بگفت گرفته یکی مانع و بهی زد که
 نموده از پس عمر به بختی یکی کردش

بعشق پیرمغان این قدح زمزمستان
 بکیریناغروسته کیش بیاد رحمت حق
 بایند و کینونست خم خم نوش خمه
 بعیش گوش طرب زانکه در کینین روز
 و لے حضرت داورد وقتی پاک رشوست
 شمع که صوة مند یخش بگوش کون و کان
 شمع که کشت شب لیلة الهدی بر باشد
 علینت انکه رسول خدا بر است بحق
 بچک نباشد استر فی المتل نصیبت او
 و کونر قهر بونے سما نظر فر کند
 شما عدوے ترا خیفی به سوایا مند
 ضیاء روی تو والتمرا بود صدق
 اگر ز کین تو موئیت در دل آفاق
 شینده که کئی خود به بان جو قانع
 شینده که نه شب کس کریند و اندید
 شما مدیح تو بر کوه اگر کسی خواند
 تو را چه سوسن اگر صد زبان بود ناطق
 خدا کو است بیمه شرمسار و منفعل

بجان ساقی کوثر زمزمستان
 که هست راحه و بخشنده کرد کار قدیر
 بکو قصیدک غزای برانے عید غدیر
 نشسته چاکر رسول خدا امیر کبیر
 انام جمله انام و امیر کمل امیر
 چنان خوش است که اندک مذاق کوه شیم
 از او نر کشتن اعدا هزار و یک تکبیر
 و صقی صهرا پسر هم مین و یار و نصیر
 که از مشقه مادر چنین بر آید پشیر
 اسند ز بیم وے افتد بچرخ چون بخییر
 زبان بیغ تو کردش بر آئے او تعبیر
 سواد موی تو والیسرا بود تفسیر
 خداے داند کافا قرا کتم تکفیر
 خراج مملکتی را کرم کند بفقیر
 دهد طعام بی کین دگر بقیتم و اسیر
 ز شوق مدح تو آید بر قصه بچه بعیر
 نر صد یکی توان کرد مدحتش تقیر
 ازین بضاعت مزجاء ارمغان حقیر

قلد ایضا فی مدیح علی ابن ابی طالب علیه السلام ناطق الی زفر

بیا که فصل بهار است کشت موسم کل هم
 بریز باده بناغر چه باده باده احمر
 فدای زلف تو ساقی بیار باده که حاله

شوم فدای تو ساقی بیار باده دمام
 بیار راحه مر و روح چه راح روح مجتم
 چه زلف لت پریشان چه کینو تو در هم

شرب آب بچلس بنویسند و در خم
 نازیان مکنند است سابق نه کینتی
 بدو شرب که نژد خود ز کردن و سران
 کون که شد چمن از سبزه همچو شاخ سپر
 بر کو بجای لستان نگر اطرف کلستان
 چمن ز لاله بستن از سه و بیجا و دیب
 جهان ز بسکه سطر قوین با ما از قسر
 چنان که قطره باران فتد بغا و من و بیان
 ز بوسه فتر شده فایر از عارف و عاب
 خویف کشت کریمان در طرف بانچه زود
 زده بکاخ حال باز تکب سر کردون
 ولت حضرت را و در قواد شرع پیر
 علی مالی علا خلیل حضرت یکتا
 سپهر مرتبه شاهن که امر عالم علوت
 دمد ز تریش از رخام وقت خزان کل
 بود مشایخ حکم قضاچه باز شکار
 را بنجودش که قطره بجر بسیار
 مزون ز حاتم طردم که نژد عقل نیر
 جهان شایخ طغیلند او است علت غای
 شما توئی که سر او رقت از پی خدمت
 دهد بهر توفیقون تلخ چاشنی قند
 ز کار و بار زمین و زمان ضمیر تو اگر

دوزخ خویش بنما وض شکن شکن کردم
 بر غم بقداست بیار با ده در غم
 به شیر جام نیرزد هزار ملک جسم
 بگیر عشق جوان بد مهر پیر سپر غم
 که غنایب و ماده ز شوق غنچ زیدم
 در من ز سبزه به بر زشت ط کون طعه
 چمن ز بسکه مرین همال زیند مغله
 ببرد لال غیان صندم تر تفوح شبنم
 ز شوق سبز شد تاره ز روح عالم و دم
 زین کت میان ناز سر خود دشت بی ضیف
 چنانکه تکیه بجای بنای سپر مظم
 شفیع اکبر و اصغر کینیل اکبر و اکبر
 امیر تیرب و بطحا امام مزوه و زمزم
 ز حکم او است ملق نه نظم او است نظم
 کند ز تقویتش از نزال شیر پان دم
 بود مطاوع اموش قدر چه کلب معلم
 ز قوایب بخوشد جهان جهان که از بیم
 هزار بخشش خاتم به نیم بخشش خاتم
 بود بعد موخروک بر شبه مقدم
 دو صد کینرچ خوا هزار بند چادرم
 دهد بکین تو باز مراب خاصیت م
 ز خیر و شر نور جهان روان تو ملهم

کنند ز لطف تو ره و مژاد سحره بشامین
 ز بهر شهن کبد خواه نتت قدمان راست
 هزار خسته ز ضرب احسامتت چه افق
 چه پانمی بر کاب ظفرون پیش تو جبریل
 نفا دامر تو و اچرخ پرستیز مهین
 ز لطف نقطه از جرم خالق کرکه کنز خاک
 ز هر محامد ذات خدا بذات تو فسر
 چگونه و کف تو ناطق کند که هستت جنت
 پندین همه بخدا روز کار از چه پندد
 رسن بگردنش از کین فکند قوم بد اینین
 شکافتد بشیر ظلم قوم جفا جو
 حسن بسر ز غم باب کرده خاک مصیبت
 ازین مصیبت عظمی و ز این قیامت کبری

زند دعون تو کس کین هزار طعنه بضیم
 ز بهر سجده در گناه نتت پشت فلک حکم
 سپهر بسته بیوک سنان نتت چه پرچم
 ز صبح و شام جنایت کشان زابریش ادرم
 قبول حکم تو مراد هر کینه جوته معتم
 بیل اشاره شود سگد هزار عجزم محرم
 غم محاسن خلق بیخ خلق تو مند چشم
 هزار عاقل جاہل هزار ناطق ابکم
 ذلیل فرقه سیدین قلیل زاده سلیم
 کف که بود بد کردار و منی و صمد پیغمبر
 سر که بود محل بیخود خالق عالم
 حین ز داغ یدر کرده چاک سیرین غم
 فلک بنال و افغان ملک ہو بوز و ماتم

مین کلام (۱) و کلام ایضاً فی منقبت علی بن ابیطالب (ع) (۲) ناطق (۳)

سحر که چون فکند از سر بر سر خسته
 کوزان کشت یکسخت شیک چون لشکر دارا
 سراسر صعوکان بردند سر در آشیان خود
 سپاه روم بر گیش جنش شد جمله و سر تا که
 نشد هر فلک طالع منور از آسمان کامد
 دوزخ زلف چین چین بر رخ دوزخ من کشتن کلشن
 دو چشم ز کین پرناز خاب شوخی و مستی
 یک خال سینه جا کرده بو کین لب لعاش

خرا مان شد بصد تمکین در این فیروز کون
 فرزان کشت تا لذکوه خاطر تیغ اسکندر
 چه بر اوج فلک شد بر نزان شهباز نرترین
 کوزان کشت بخا شے ز بیم سطوح قیصر
 ره بی همن با طلعتی از مهر روشن تر
 دو کین و سار قد و پچان مار بر عرعر
 دوزخ زلف عنبرین پر پیچ تاب حلقه و چنبر
 چه زنگی بچرخ میان کنار چشمه کوثر

در دندان قحط عبرین در عارض چشم
 لبش یکسر شکر ز افکانش یکسر سنبل
 دهن یکدست من تنگ سالتن یکدست زنگ
 بگفت بگفت پیامش بود یکدست گفتاے
 ندانم فعل نور است و در عید غیر و ز
 چون سزا شدستان کن ز ما خبر دستان کن
 دیدم یکطرف ایجان ز کسولاله نعمان
 بنر کنین بلورین ساغر بی پرورد می ماند
 همانا باد نور و نور ز صحرای عشق نیند
 خوا مانند در صحرای زهر شو باد و صد غوغا
 چنان اندر چمن صفا صفا در چمن ایچان
 بطریقین بیضا یکبار در بغل بیضا
 بلی نیز یکداز و چند شفت ایچین
 بود عیدین نور ز غدر امروز جاداد
 تو پنداره دیوار مهربان شد عشق با هم
 بل و ز ملک خلافت میشیند در چنین روز
 علی عالی اعلا ولی حضرت یکتا
 بلی امروز از نور است کاندادشت بلی
 کماے فخر سل سربانیه کل این زمان باید
 بی نصیب علی الفوری پیغمبر مباح حق
 چه پانهاد بر منبر رسول ایزد یکتا
 پس ز حمد و ثناء خالق یکتا چنین گفتا

یکی زاله یکی فانه یکی لاله یکی چرخ
 مرخش یک باغ نشرون خطش یک باغ سبزه
 بلی عراق توان گفت ازین تشبیه او و نعت
 خبر بود ترا تا کی ز سیر و گردش انکس
 چه شاد بجا که امروز است بر خلق با یک
 تا شاه کلستان کن نکر و صنعت داور
 یک همچون رخ خوبان یکی همچون خطا لبر
 و با چون بوته از سیم کش مملوکند از زر
 که او خیزد همه هر لحظه بوته نافه از فر
 جوانان قریب ما و شافان پرت پیکر
 یکدست صبر از کف یکبارفته موش از سر
 بر ناک اولو لولا لایکی را و یکت مسافر
 که گردون بر زمین سازد تشار از اختران
 که در قصر امروز رفت با کند با چارکان
 که یکداز مدتی همچون رسد انکه یکد یک
 شمشای که هست و بر اهلان و بلذ غلک چاکر
 اسیر شریف بطلی امام سرور و شعرا
 نبی نازلند و نازل شد اسحق بد پیغمبر
 نشانی بر خلافت این عمر خوشی را ایدر
 دران صحرا پیا کردانیم از اشتران منبر
 عیان شد مشر التوفیق علی العرش استو یکسر
 بر اصحاب کرام ان پیشواے عرصه محشر

الت منکم اولی در جواب صفای گفتند
 گرفت نگاه دست در تن حق بود تن حق گفتا
 هر آنکه سر منم مولا علی و را بود مولا
 هر که گفتند بیخ منج مبارکباد این مطلب
 شود جانم فدای آن امامی که شرفی دارد
 شفا از مهر او خیزد لبان شاد از باره
 دهد که بر رضا و بر قدر فرمان ز حکم او
 ز عدلش سر کند او بیکام تیر بر ما و
 شود که حامل حال ضعیفان از زبان لطفش
 بد حشر از سپهر طبع سر زه ظلمی از سوز
 الا ای ادم اول نخستین منظم داور
 نه ممکن واجبیت خوانم نه لایق نیز این دانم
 شما ناطق بودم که مکینه خیاوت از زبان
 طالب کن چاکر خود را بوی استان خود
 ذکر این عهد همایون عالی شادان بود لیکن
 جناب حجة الاسلام گزید و وجود امتد
 جهاز مرجع و مجاز مازامهر و مولا
 و خود به بدل قائم مقام احمد رسک
 تعالی شادان تعالی که بیک عالم بود علیش
 الهی تا جهان باشد و جودش در جهان باد

بلای زمانه بود بهتری بر ما توئی مهتر
 که اے تو این عالم باشد و آن خالق اکبر
 هر آنکه بر منم رهبر علی و را بود رهبر
 بشاه او ایای یعنی امیر المؤمنین سید
 به بر از لافقی خلدت بسرا ز هل لایه اسر
 بلا از قهر او بریزد لبان شاد از خنجر
 قضای هر که تا مدد و قدر هر که ز پیچیدگی
 بود این تر از نطفی که اندر دامن مادر
 کند در دیده شبها از شاهین اشیا که گفت
 فرزندان مطامی از مطلع خورشید روشنتر
 حد و ثبوت با قدم توام ظهورت با ازل هر
 چه در این نکته حیرانم سکوت اینجا است یقینا
 چه با شد که کند شای نکاهی جانب چاکر
 که در ز قول و کیرانم پریشان خاطر و مضطر
 نه چون قلب هدیه فرما و اشرف پیغمبر
 وجود پاک او چون نام نامی ظاهر و احقر
 توام ملت بیضی نظام منتهی جعفر
 فقیه نامور نایب مناب جید در صغدر
 خطا کردم غلط گفتم که از عالم بود برتر
 که باشد هر جهاز از وجودش زینت و زینت

من کلام (۱) ولذا یضاهی مدح علی ابن ابی طالب (۲) ناطق (۳)

ساقیا پر کنی ساقی جام جشید کدام

میرسد امروز بر مردم بوحیثم بر شام

مرحبان زمین زون فرخ جلد از یوتت خوشه
جلد در قرض سما عند هر چه در عالم سماع
از فرخ دفا هم از خودی در انبساط
چن و انس و دکن و طه بار مور منشا
سه لیدر بر قرض عدت تن به تن در جشن موت
ان یکی با این نماند دم بزم خواند شود
جملگی در شهرت زایش به سر و هشت جلد
شاخه تاندر در تهر سر و بستان باغ و گل
تا کند امر و نریاح شاهباز اوج دین
شاه مردان تیر زان شهسوار کلافت
میکنند و ز جابر منند سرخ رنواست
در همین روزی فرمود در شکر زول
در چنان خان ز بهر نصب شیر حق علم
مزان میگردن تنگ ملیرا بر گرفت و بر فراخت
بعد از آن فرمود کی قوم از صغیر و ار کبر
هر که مولایش منم باشد علی مولا سے او
کن نباشد دوستدار و مکر کنل جلال
هست بعد از آن علم مویسانوا پتوا
با فلک پنج رخ رسید از نرشت زینا تا پیر خو
سک و سر جانم ندای ن شهنشاه که هست
نام خاتم کرده اند در معرض اکرام طے
لطف او به انها وجود او به اختیار

نخ از این جشن خواص و از این یکد عام
جلد در عیش و نشاط در حیدر کیتیمو ام
و تر شغف لبها هم از خوشدلی در ایام
سجیح و شاب نخام و نام و مردوزن سز و نام
یک بیک در جلد و شاد جملگی در کین و کام
وین دکریا ان در عشرت هر زمان گوید کلام
سز سیر در باب عشرت هفت باب چهارم نام
کوچه کوچه در تعلیش بر در کشور موم و بام
بلیان اندر کلتان کرده بهر سوار دحام
خبر عرفان کان احسان شافع یوم التیام
میشود ماه رسالترا علی قلم مقام
دست به ای ز خنک بد ترا ز لغت لام
بر به از اشتران فرمود بیعتر مقام بد
گفته از بالای نلو به شد عیان ماه تمام
سر بر آید هر یک از خواص از عوام
همه را باشد و حق و هم خلافت الامام
کریا شد بد سکال و مکر نغم حرام
طاعتش فرض است واجب بر خلائق صبح و شام
خوب بود عارف شناسد این کد استان کدام
عرضه کون و مکان از وجودش انظام
روزی رستم کرده اند در عرصه سپکار شام
شخص او با افشار و با سزا و با انقام

الله از حمام و که شونش دفترم
 گرفتند عکس ز تیغ شعله باردش دین غریب
 شکل تیغ چون ممالش بپندار آبیتدنی
 کز بر دریا بکفتر یک قطره بر کیرد سحاب
 ای که بگریزد ز سهم سهم و ترس تیغ تو
 جفا از آن مرکب فرخنده کاند ز سر مزین
 هر زمان قلعه به بیدان آینه تیرانک
 جهان به پرد از تنش ازیم شمشیر تو شیر
 دفتر من تا اثر باشد ز نام نامیت
 بشود این شعر شوا کرد کردون جبرئیل
 ای بسا اوین های دتر که خیل قد میان
 ناطقادم در کش از ایز کف نهان ناپتند
 در بیان کجند مدیح شه بکنند فی المثل
 ای امام مراستین ای شاه دریا استین
 وقت من بر کیر ای لطفت پناه به کسان
 تا بودن جناب و نرا عدای تو در کیت نشان
 تیغ احباب تو از خون عدو یا قوت رنگ

خواهم از بلیق نولیم من بوصف آنحام
 از شعاع عکس و آتش فتد در مصر شام
 طفل و عجز را صفت اید یقین از بطن نام
 تا ابد کوه سجای ژاله بار دانه غمام
 لسطایر ز اشیا و شیر کوهن از کت نام
 هر چه کردش از عقب جانند خیال نیز حمام
 هر که امر به بچولان آن در کیت خوشترام
 دل یار نزد در برش ز اندیشه سهم تو سام
 نامه ماند که از شک خطا دارد ختام
 صد معلق بر نرند از شوق مانند سهام
 کرده اندر کوش ز این منظومه کوه نظام
 تو کجا بودی که شه می از این مورد احمام
 کوه الوند از بچیک و بحر اخضر کریمام
 ای زده کرد و نبد امان تو چکن اعتصام
 را دمن بر خواه ای فریاد خوا منام
 تا بود در عالم از فیروزه و یا قوت نام
 روزی عدو تو از بخت میکه فیروزه قام

منکلام (۱) ایضا المنحصر مدیح امیر المؤمنین (۲) عباد

کوهناقیم که مست ز جام ولا کند
 و از عشق تار و پود وجودم جدا کند

و از لیل قدح ز جام بجهانم فنا کند
 در ریای دل کنند زلف دو تا کند

عشق دلالت از بر صدق و صفا کند

ای که ز چهره جان افکنه نقاب

و از ریای خویش ز فنا میکنی طناب

خیر ناکر که کشف ازین شد خاکند

اینز تباہ نیز در خور مسلمان بود سلامت
 وصف عالی چگونه بشر را میسر است
 که ذات او صفات خدا سر نهضت است
 اخراجا که جان بود صف خدا گشت

یا حیدر ایچاد فرخنده شهر با سر
 ز اینسان بارزه آمد خون تادم تبار
 شیر فغاند بشرین سیریت رحمت دانه
 ز اینر با خلق دیگر کیرد اکبر قناره
 ایامات از این حقیقت درض و با گشتند

سکرا وقتند بکوه کران شکل دو انعام
 یا موی جزن شوند چه دیگر یا که دیگر محار
 یکسر شود چه بنید شکل کوی کوفتار
 ز شکل جان کداز که بر هفتاد تیر تبار
 دوزخ بجزاید و بس نوحها گشتند

بر هر کس رسید لیب حیا او
 هرست کرد کلات فنا و دنام او
 شد لب بلب زیاده اجمال حیا او
 در ملک نیت برزدندت حیا او
 ناز و نوحش ناله و آخرتتا گشتند

ای که کترین سنای تو از نراق ما خلق
 از قدمیان تمام تو بگرفته سبق
 حق با تو و تو با حق و هم ملحق بحق
 تقدیر با اراده و عزم تو منطبق
 بر حکم محکم تو قاضا قضا گشتند

ای که زیب فریش و پیرایه وجود
 و صفت چند عرضه دارم بزدان ترا ستود
 و معصود رخامد و صدق انضام خود
 سیکه ز هر قدر نونه گنبد کند
 از بهر اقتباس دیگران غرض خاکند

دیباچه افرویش میماند ب طرا سر
 ای که شور چین و مایه دین خیر و حجار
 کرسی نگردیش به برائے شیر حق بنار
 خود اصل عشق و فرغ و کامبد ایثار
 تصدیق من حکایت کشف خطا گشتند

ناشد بجا، ز مدح سزبان میدد که
بر سر و بران دگر کند جمله سر و بر

بایر چرخ میبرد او را برابر سے
نید مرتبه آن دور و سر را بیخ اخصر

تر در بیان آنه و نوشتن است

منکلام **قوله ايضا في مدح امير المؤمنين** **ضیقا**

صومی حق صوم از ناطق شک در د
باطم فکریم بر دین چه بدرج خاصه
طرف ز شامت که در ممالک سخن و سر
عود نیال لراچه در معجزه دل او استند
مشد و بیبر مرا کند عام در سالک نظر اگر
در زرخ داستان رو تاب در حد خدا شد
و کف کند اگر دهان شرح کند اگر لبان
افت انچنان که بر خور من عمر ناصبی
مظهر ذات کبریا آنکه بر مدد شایسته
اے شه داد کتبی آنکه بیهوده عدل تو
از بر تینت رشود خامله به فرودین
نوک سنان نیز ذات پیکریت بین فلان
در مدد شرک از مرد در شب در سخت شب تو
مرو کند همو قهرت بر ریاض خداداگر
و بر بقر نیر لطفت بوند حسیم را
شعری میانی از شامت قبول در کفایت
سوخته جان چه رود از کلنگ دل بر او
پسته روزگار بین کج و کفایت که خون

سے عالم که ز غر آنند مکر را آورد
بهر مرد من بعد نومند که قدر آورد
کشود نفوسه و آنست صبر مستخر آورد
دود نصرتشان از نافع از ضرر آورد
قصه سر گذشتان جعد سخنبر آورد
چین بچین چین زند غارت کیشم آورد
اب ز لعل کیر و افت از بر آورد
از بر و صف و مدح از فایده خیر آورد
سے شریک ضایع از تیغ دو پیکر آورد
جغدیت هذا از فرمان ز کبوتر آورد
تادم حشر به چمان ژالا اشکر آورد
مچو سراسر بغل از شبک مجا، ر آورد
نور هد چنان که در بر سینه محشر آورد
کوثر و سلسله اعیان در آورد
ان استر آورد که بیچاره بکوشا آورد
کن نظرش ز لطف تا مطامع دیگر آورد
ایند سپهر یکیا او مآذر آورد
اختر مینت در اقبال بد اختر آورد

مجلس شرب و عترت پال پیست بر ایندا
 در د شرب و مراسم پر نور چنین تشنه لب
مینکلام **(القصید من مدح قاسم ابن الحسن)**
 بر نام دل آرام چنین چرخ ستمگر چون قعره در
 درو که بیات ترقه شمراده والا در زیننه میجا
 پیدا سکر از پوزه طره دل داسر شد غازه و حصار
 از نور رخشان بر هامون کف می یاسینه سینا
 مانا که نوید در دران تیره بیابان شد چشم بیوی
 شاهی به خا آمد یا شوکت پروین بر تو سر شید
 او سره هم کوه زمین در زیر چوکان سر کشته حیران
 اندام فلک در حرکت چون ایجاد یا چون پرتاز
 تا جان ز سحانستانندند هد جا این از در غریب
 بکاشت در انمو که ان نخبه گزار همت ببلدار
 ای خامه چرامی ز نیکار تو ز بیداد کین ناشد و اما
 تا چیده ز کار و صلا این زده وقت غیر از کل حرکت
 وقت که در هر که از فعل متورن این لاله نمان
 حیرت از این بزم عرو که سر راست باشو نور است
 هم نقل تا رانده از اشک غریبان در مان یاران
 از راه دل فروز که شد شمع شبت یکدشت چراغ
 نشیند و صالی بفراتج شو هم در دو و مو غام
 چشم بد از این انجن از هر جوی و با به نوحه پر
 هم بویه اول تظلم بنظر خواس در کوچه و بازار

دشمن دین کجا درین مرگ حله با و مراورد
 تیره شود دل از چنین نقش مستور آورد
ضیقا
 دستور گرفت از عم و شد جناب ما در نگاه بنگر
 چو اختر اقبال از این کیند انحرک یا مهر خاور
 ظاهر میگردد از زین و شب که همتر شد شفا از
 یا انکه پراکنده شد از کرون دلبر منظومه کوهر
 یا انکه روان جلا ظلمات میکند با چه متوسر
 یا بار و کردید جهان دلدل چقدر در خند خیر
 انگونه که ای سراندر بر محور اینچرخ مذوق
 یکبار چه رخ داد مگر هبت محشر یا صو تشدید
 تا سر سپاهی نه ریایدند هدر این طره غضنفر
 پیچید چه تو مار بهم میمن و میکر چو سحر و جعفر
 آرام عز و مراتت شکیبایا مادر چون غم مضطرب
 نادیدن زایام مراد این ملوانور جز شام مگذر
 اردن و صد داغ فرون بر که پیکر هم چون دل با در
 دلگیر از اینجمل شاد که سر سر حشریت مستور
 هم عود به نار آمده از جلد معنبر بر عارض انور
 از ناله جان نوز که شد شعل بخش یکمرو منور
 یا انکه ز فانی به وداعی شود همگر اینچرخ محتر
 روشن هم بر نعت پیکر دیده اختر چون طالع لشر
 به عزم بیچاره و بیچاره معجز چون ماه بمنظر

ظنیم از ظلمت میان میانه کجیم کشتا
 یلین مریون بخت سینه صخره رفت از کائنات

منکلام (انصافی مدح امیر المؤمنین) (ملا صالح)

دوشم بپرامد صمیم دل بر وعینار
 رخسارش به کفتم احقر ماه سخن کوه
 ماه در فلک اخرون کجا سر و بنود بیت
 سر و شش بچمن پائے بکل مانند زبالانے
 از کاکل زلفش نه مرا صبر و نه آرام
 دل بر ککر از عقرب او یافت چه عقرب
 یک ترکش تیر شوه زابروے حکمانین
 گفتا که یکی مدح ز طبع کفر افشان
 گفتش که بدح که کلند ار که چه خوبان
 گفتانه بیابان کلدان علی باش
 از لطف نداوند مرا خندان تغیل
 این مظلوم از مشرق طبع آمد مطالع
 لے دست خدا شیر جوی یکد کتار
 ای راست تیغ کج تو بر چم اسلام
 حکم تو ز نیروی تو در نایره حرب
 تو اصل وجود و نیز جودت همه موجود
 ز امر تو منکون یافتنه هفتاد رض منطبق
 بر پاست ز فینک تو بهال همه عالم
 هم باعث دینی تو و هم پائے دنیا
 از تهره ناری و از لطف همه نور

چون سر نیالانے و چون ماه بر خنار
 بالاش بسروار که سر آمد رفتار
 در باغ کجا سر جهان ماه و مد باد
 ماهش فلک چمن او تشنه دیدار
 از آنکه یکی عقرب و از آنکه یکی منار
 بر خویش به پیچیدم ازان عارض چون منار
 بشاختمه پوسته مرا بر دل او نیکار
 خواهم که بیان سازنه ازان نطق در زبان
 باشند ولی با کل زخار تو چون غنار
 یلین تو مگر هر کل مقصود بنقار
 اندر طوق مدح سرانے شده رفوار
 چون نیز اعظم که ازان خیمه زنگار
 لے نامردن خیالستین قاتل شغفار
 ای رای تو در لشکر اسلام علمدار
 فتار شود زاتش تیغ تو چه غنار
 تو مرکز ایمانی و عالم هر پر کار
 کردند هم از حکم تو ن کنسید دوار
 پیداست بعالم همه از نور توانوار
 هم کثر موزیے تو و هم کاشف سرار
 ای ستر خداوند که هم نوریه و هم نار

از نور تو با امانه بر حجاب توجبت

و از یاد تو بیک شیدا محبت بکنار

منکلام

در بیان اظہار عشق فی المثلث

وفات

عشق آن بود که از تویی را بدر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سربند
عشق آن بود که تشنه دیدار یار را
عاشق کسی بود که بدو سران عالم گشت
هر کس که در زمانه شود در دنیا عشق
در باغ حیات هر آنکه نشاند جمال ختم
عاشق بجز عیش علی کینت در جهان
کو چون حسین کس که ز سودا شامه گشت
سکون سینه کس که بیدان آفتاب
او خواهد شد که تن بخدایک بلا دهد
از خود گذشته اکبر انرجان عزیزت
لے من غلام هست و الاء انھی

ویرانه وجود نور ویرانه تر کند
بر نیز سرنماید و با نیزه بند کند
خیزد آب خفیه فو داد شر کند
بر خود خدایت عیش جهان مختص کند
از راحت زمانه بختی سدا رکند
بودنش که خستک شود یا مت رکند
کز تیر دوست از هر حال گذر کند
نه تبار زمان با نفع و نه خوف از ضرر کند
بیان بر اینچه گوید شایسته رکند
اوست آن وقت به تیر لایش سپر کند
دم مرزاه دوست داده و تیر بر کند
حکایت مکانات بیکر قطع نظر کند
بر که دکان خورد نشان قدر کند
داس بر یک با حرم خود سفر کند
نازم بعشق و که بخاک این اشک کند
خضر نبی کجا امت که خاک کس بر کند
لے کند ولید ز خون جگر کند

منکلام

ایضا فی المثلث

وفات

باز از نو خامه همچون نینوا سر میکند
مطب محترم او از صغیر جامه است

یا حدیث نینوا را زین دفتر میکند
کسوفات فتنه بر پا شو بر سر میکند

که کشد سحر عراقم که بر دسوسه حجاز
 که باهنگ حقیق در مقام راستی
 محشر از یک محشر است این محشر بر افغانی
 نشاء عشق حکین کونیا همز مضر است
 بند بند لے بنورد بند بند دمکدم
 در کبان سور شادے سور یا تم سید مد
 نوع و س زار و بر باقه ای از سوار
 ام لیلی این کمان از بخت خود هرگز نند
 آب کو هر بر امکند کبر تر تار تشنگی
 لعل بے آبش که آب اندر برش بچد است
 در لباب روان روح روان شادین
 زیب عمد نیک کی بودش خبر از بخت خوش
 لے فلک طلعه که کردے بر غوز از خدا
 زین مصیبت کر بگرد فاش چشم مرتضی
 اه از ان ساعت که در روز جزا غیر التنا
 تا وفات نوحه خوان از مکر شاه کربلا است

مطرب ما هر زمان اهنک دیکر میکند
 سے سراید نغمه کاشوب محشر میکند
 دمکدم ساعت بساعت می مکر میکند
 کین چنین مست و خوام بانک هر میکند
 چون حکایت از زبان غزل اهنر میکند
 پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند
 داغ دیدن ماد و شراب تیره معجز میکند
 کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
 چاره از تشنگی که آب کو هر میکند
 از سبوم تشنگی که لرا پر از بر میکند
 تشنگ لب سریند همد با تشنگی هر میکند
 معجز خود نیلی از داغ برادر میکند
 کافه کی اینچنین ظلم بکافر میکند
 سیل اشک سر بر روی زمین تر میکند
 شکوه از این ماجرا در پیش او میکند
 که دیکر توش و هر از هول محشر میکند

من کلام

وله ایضا ترغیب مکرر

وقای

بیادانه اشک این زمان معامله کن
 بر و نر جشر که هر کرده راد هند جزا
 مگو بهشت بچا ما کجا و شاه کجا
 ولی نه شرط محبت بود که بهر حکین
 بریز اشک و مخواه از حین بغیر حین

بما تم شه دین لای دل بر ابله کن
 اشک بهشت ندادند تا از حین کلم کن
 بریز اشک روان یک دور و نر حومه کن
 بگو بیت بهشت اشک خود مباد کن
 زهر کچه دل بحین بند و خوشین کن

سکرت زهر مژده خون قطن قلا ایبارتت
 زیادے نرود پونٹخین بزیدت گفت
 شو چہ مرحد پیا ایبو کوف و شام
 رود چہ قافلہ نیکتا ز کوف بشام
 بلا مبین و ولارا بین کہ حضرت دوست
 کونکہ کعبہ مقصود کبر باشد ایم
 بگوش جان حین ناکمان رسید پیام
 گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا
 کہ ما ازان تو هکتیم و خونہا تو ایم
 وفاتے لپخہ نوشتے نو در صحیفہ عمر

من کلام

وله ایضا رغبت کر کرید

وفاتی

هر در اشک از غم ان تا جدار نیت
 الودہ کر بخون جگر نیت در اشک
 پیوستہ داغدار و جگر خون چہ لاله باد
 چشمے کہ کز بہاش نبود در غم سکن
 هر کز مباد خرم و خندان کوی کہ او
 او سر و صد بہ تیغ جفا از برائے ما
 او جان فداے دوست نماید شام
 از ماہ تا ہماہ و از عرش تا بفرش
 زین ماتمت مردم چشم سیاہ پوش
 پیوستہ اشک مرغ من اندر کنار باد

من کلام

وله ایضا فی المشریغ

وفاتی

نظر بخبر شمرید تیر حویلا کن
 ز موخوش تو در پانہ صبر سلسلہ کن
 ہر بر ہندہ چہ خور تید قطع مرحلہ کن
 تو خویش قافلہ سالار اهل قافلہ کن
 بخون ہما است تو خود دیک باز بر صلہ کن
 صفای حق بنکر با نشاط هر ولہ کن
 کہ زد در باقا کوش و ترک مشغلہ کن
 تو جان خویش بجانان خود معاملہ کن
 تو هر چہ خواہی در کار ما مداخلہ کن
 بغیر صفحہ عشق تمام باطلہ کن

در پیش چشم اهل نظر ابدار نیت
 هر چند پر ہما است ولے شاہوار نیت
 ان دل کز اتش غم او داغ داسر نیت
 خندان ہزار حیف بزور شمار نیت
 غمکین و نرار در غم ان غمکنا نیت
 ما را سرے بز اوے غم استوار نیت
 ما را دود اندر اشک براہر شمار نیت
 کو دیدہ کہ از غم او اشکبار نیت
 او را بعیش اهل جہان هیچ کار نیت
 چون در نظم دلکش من ابدار باد

در کربلا

در کربلا چه محشر کبره شد اشکار
 بودند خیل دوزخه انور کامیاب
 اصل بهشت را جگر از قحط آب آب
 انسانیان کوثر و آن شافغان شتر
 آتش خیمکاه زدند اینروا بود
 پس دستران فاطمه کبر برهنه سر
 بودند بیخ ظویر حفظ اسیر
 هریک سوار ناقه عربیان که نه گمان
 هر یک کبره چه کوکب رخشند در فلک
 زینب چه دینا پیکر صد پاره حکیم
 بر رخ نمود ناخوبی عیب آشنا
 از سوز دل بان تن بیکر خطاب کرد
 گفت آتونی برادر مرید تو حسین
 دیدم تو اعتبارم و بر خیزم بین
 ان اعتبارت و بهی اعتباریم
 پس رو خویش سوختن کرد و باز گفت
 اخرونه ما همه ذریه تو اشیر
 اخو مکر نه این بنی سحر خیزت
 یک دم بزق بقائمه ذوالفقار دست
 چندان کریت دیده انجم مجال او
 در نظم نثر مرثیه ات گرمند و گند

گشتند دوزخه و محشره بمه دو پیار
 اما بهشتیان همه لب نشند و فکار
 در کام اهل دوزخ و نار اب خوشگوار
 گشتند تشنه طمعه نامشیر ایدار
 کرد و سرخه بکاخ بهشتی فتد شرار
 هر یک چه افتاب بخارزه ها سوار
 کیوت تا ابد ارفس هشتمه بکر عذار
 بر کشتگان نیکن افتادشان گذار
 یا چون فلک ز رحم فراوان ستاره بار
 غلطان بخال ساریه بهی دهن و بیزار
 کرد از هلال بهرزه خورشید را نکار
 نوعی که زد بنرم هفت آسمان شرار
 ایاتو بهی که از نوسرا بود اعتبار
 به اعتباریم که چها کرده دوزخ کار
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
 کات باب تا جدار منی شیر عرکار
 در چنگ خصم هیچه اسیر از نکبار
 کافاده بان پاره در ایندشت فتد بار
 و کشری تلافی از این قوم دون دمار
 تا شد نه اطلر فلک از اشان بته دار
 مزدت همین بر است و فایه بزوز کار

وفاتی

وله ایضا ترغیب ز کرد

من کلام

دست قضاچ خون حسین ریخت بر زمین
 ذرات کاینات قویتر شد
 نزدیک شد بجهنم خود را و ضاع روزگار
 اسیر مرشدند در افلاک ماه مهر
 یکسوزنای کون و مکان میشد اینزما
 میشد کشته برشته عالم ز یک دگر
 در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا
 کامریمان کوفه کافران شام
 زین ماجرا نرجان پیمبر شکنید شد

اندم قلدر تو نبی گشت شرمگین
 چه نشاء قرآن مهر رخس باستان قوی
 کرد میان بر اهل جهان روز و این
 چون گشت سرنگون بر زمین افتابین
 باقی نبود بر زمین زین عابدین
 زوگر نبود رشتن حبل المتین متین
 بر نصر و چنان برود ظلم این چنین
 دست خدا برند ز کین زین کین
 در خون خضاب پنجه کف انخیزید شد

من کلام **وله ایضا ترغیب کریم**

در ماتم شمع که سرش از جفا برند
 هرگز نشیند و اید که بجزم و گناه
 هرگز بر اے بند ازاره نشیند و اید
 هرگز نشیند اید که اعضا گشته را
 هرگز نشیند اید که در شادی کنی
 یا خود بجای رخت عروسی نشیند اید
 سقا نشیند اید که لب تشنه جلا دهد
 بجهنم بنی پرست و خدا گوش نشیند اید
 باشد روا و فانی اگر خیل جور عین

وقای
 رخت عزار و است ز سر تا پیا برند
 همچون حسین کید که سرش از قفا برند
 از بند دست دست شوی از دو جابوند
 از هم جدا نموده و هر یک جدا برند
 از هر نوع و سر لب اسرار برند
 اول گفت بقامت نو که خدا برند
 یا بخراب باز و اوانر جفا برند
 بینکانه وار سر زین آشنا برند
 کین و خویش یک سر ازین ماجرا برند

وله ایضا رباعی از کلام وقای

ای آنکه تو هم کریم و هم غفارت
 با ایزمه اوصاف بیک قبضه خالک

دائمی که تو هم بی تو هم ستاری
 دوبراست کریم اگر کند قهاری